

## فصل بیست و یکم

هری وحشت زده برگشت. نتوانست تشخیص دهد صدای چه کسی بود که نام پسرش را بلند فریاد کشید. 100 متر آنطرف تر سیریوس را در محاصره ی سه مرگخوار دید. مرد جوان در حالیکه مدیر زخمی را بر دوش میکشید تا او را از وسط درگیری دور کند بیش از اندازه توجه مرگخوارها را جلب کرده بود. در همان حال چوبدستی اش را بالا آورد و آماده ی مبارزه شد. اما در آن شرایط دفاع کردن در برابر سه نفر غیر ممکن به نظر میرسید. در یک لحظه هری سه پرتو رنگارنگ را دید که به سمت پسرش میرفت. سیریوس در آن شرایط عاقلانه ترین کار را انجام داد و پرتو سبز رنگ را دفع کرد و به زیبایی پرتو زرد را برگشت داد. طلسم سوم را سپر دفاعی اش دفع کرد و سپس در یک فرصت مناسب چند طلسم پی در پی به سمتشان روانه کرد.

هری تمام تلاشش را میکرد تا خودش را به پسرش برساند اما هر بار حریفی سر راهش سبز میشد و در آن شلوغی راهش را بند میآورد. مشکل کار این بود که وجود مک گونگال دست و پای سیریوس را بسته بود و نمیتوانست از جلوی طلسم ها جا خالی بدهد. اکثر طلسم ها را با سپر مدافع جواب می داد اما تا کی میتواند اینطور دفاع کند بهترین راه برای دفع یک طلسم منحرف کردن آن و در شرایط مناسب تر برگشت دادن آن بود اما کشیدن سپر بدور خود انرژی زیادی می طلبید

در هر حال برای سیریوس راه دیگری نبود چون با بودن مدیر بر روی دوشش نمی توانست بدرستی دور وبر و پشتش را ببیند و فقط طلسم های از روبرو را برگشت می داد. دور و برش درگیری آنقدر شدید بود که کسی متوجه مبارزه ی او نبود و کمکش نمیکرد



را با دو سه پرتو سرخ رنگ بر سر مرگخوارها خالی کرد و سرانجام خودش را به هرمیون رساند . برای او خیلی عجیب بود انتظار داشت با فرار و لدمورت ، او مرگخوار ها را هم فرا بخواند اما او آنها را رها کرده بود تا یا بمیرند یا بکشند. نویل،ارنی و یکی از کاراگاهان وزارت خانه به موقع وارد عمل شده بودند و سه مرگخوار مهاجم را به مبارزه گرفته بودند. پرتوهای سرخ و زرد و سبز در همه طرف در حرکت بود و میدان مبارزه را به آتش بازی عظیمی شبیه کرده بود که هر از گاهی با فریادی از درد همراه میشد. سرانجام موفق شد خودش را به بدن غرق در خون هرمیون برساند. خون زمین دور و بر هرمیون را خیس کرده بود. هرمیون در فاصله ی دو متری از بدن مک گونگال افتاده بود و مدیر نگران خودش را روی زمین میکشید تا به بدن او برسد .

هری با دستهای لرزان هرمیون را برگرداند و وقتی متوجه شد که هنوز نفس میکشد آهی از سر اسودگی کشید:بابا ...

سیریوس خودش را از دست حریف جدیدش خلاص کرده بود و حالا داشت از آنها دفاع میکرد :حالش خوبه؟

مشخصا ترسیده بود.هری به سختی سری برای او تکان داد و با صدایی لرزان زمزمه کرد:هرمیون....چشماتو باز کن...صدامو میشنوی؟

اشک بر صورتش روان شد با بغض و گله صدا کرد:هرمیون ....

هرمیون حرکتی کرد. به سختی چشمانش را باز کرد و با دیدن چشمان پر اشک او به زحمت سعی کرد بلند شود لبخندی زد :من خوبم سم...خوبم

هری دستش را به دور کمر هرمیون حلقه کرد و او را به خود تکیه داد:آروم باش.... تکون نخور...نه نه چیزی نیست.... الان درستش میکنم

برای تشخیص عمق زخم نیاز بود نگاهی به زخم او بندازد...مردد شد...دستش را از زیر پیراهن بر روی بدن گرم و غرق خون هرمیون کشید توجهی به لزش بدن او نکرد چون بدن خودش نیز می لرزید میتوانست زخم عمیقی را که در آن ناحیه به شدت خونریزی میکرد احساس کند. به سرعت چوبدستی اش را حرکت داد و زیر لب چند طلسم را زمزمه کرد. با اینکه قاعدتا طلسمها باید زخم را ترمیم میکرد تنها از شدت خونریزی کاسته شد. اما هنوز کاملا بند نیامده بود. اوضاع هرمیون بهتر شده بود اما هری نمیدانست چرا سر خودش گیج میروید.

\_بابا حالت خوبه؟.....زخمی شدی؟

سیریوس که سرانجام درگیری اش را به اتمام رسانده بود وحشت زده جمله ی آخر را اضافه کرده بود.

هری به سختی لبخندی به چهره ی ناراحت مرد جوان زد: من خوبم سیریوس...بچه ها رو ببر پناهگاه ... همونجا بمون تا خبرت کنم  
\_اما تو ...

هری پرخاش کرد: یه بارم که شده کاری رو که بهت گفتم انجام بده. من باید هرمیون رو ببرم سنت مانگو

صدای ضعف پرفسور فلیت ویک از کنار مک گونگال به گوشش رسید: سنت مانگو دوره...وضعیتش وخیمه ببرینش هاگوارتز. پرستار ریچسون درمانش میکنه. پرفسور لوپین تو قلعه...اون کمکتون میکنه

این پیشنهاد بهتری بود هری معطل نکرد با قدرتی خارق العاده هرمیون را از زمین بلند کرد و در همان حال به پسرش دستور داد: محض رضای خدا کاری رو که گفتم انجام بده

قبل از اینکه سیریوس اعتراضی بکند هری با صدای بلندی ناپدید شد. مرگوارها در حال پراکنده شدن بودند. سخت میشد پیروز این نبرد را مشخص کرد. لحظه ای بعد درست جلوی دروازه های هاگوارتز ظاهر شد. همانطور که انتظار میرفت دروازه ها بسته بود. بدون معطلی چوبدستی اش را بالا گرفت و گوزن نقره ای را روانه ی قلعه کرد .

\*\*\*\*\*

ریموس لوپین با نگرانی در راهروها قدم میزد. کلافه بود. او تنها استادی بود که مدرسه را ترک نکرده بود. از آنجا که تنها چند ساعت از تمام شدن تغییر شکل ماهیانه اش میگذشت و هنوز ضعف ناشی از این مشکل رهایش نکرده بود، مینروا به او اجازه ی ترک قلعه و شرکت در مبارزه را نداده بود. همانطور که با نگرانی در راهروها بالا و پایین میرفت و سعی میکرد دانش آموزان نگران را آرام کند چشمش به نوری افتاد که به سرعت از سمت دروازه ها به طرفش می آمد. تشخیص اینکه چه چیز به سمتش میآید چندان مشکل نبود. اما وقتی پاترونوس به او رسید و در برابر صورتش شکل گرفت به زحمت توانست تعادل خودش را حفظ کند .

چند بار چشمانش را باز و بسته کرد. اشتباهی در کار نبود. گوزن نقره ای با غرور سرش را حرکتی داد و شاخهای درخشانش را به رخ کشید. و زمانی که دهان باز کرد و ریموس ناخودآگاه تعادلش را از دست داد و از پشت بر روی زمین نشست ...

صدای نگران هری در گوشش پیچید: ریموس.... من پشت دروازه ام، کمک کن، هر میون بدجوری زخمی شده .

\_\_پرفسور حالتون خوبه؟

بیهوشی شد؟

دانش آموزان نگران دور او جمع شده بودند و به استادشان که رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود نگاه میکردند. ریموس چند لحظه به جایی که تا لحظه ای پیش گوزن نقره ای ایستاده بود خیره شد. پاترونوس گوزن و صدای هری ... و

شکی برایش باقی نماند. به اتفاقات اخیر فکر کرد و لبخندی چهره ی خسته اش را روشن کرد که البته با یادآوری پیغام گوزن جای خود را به نگرانی داد: هر میون !

سرانجام به خودش آمد. از جا پرید و رو به پسر سال پنجمی که برای کمک به او خم شده بود فریاد زد: مکسون... به مادام ریچسون بگو آماده باشه... یه زخمی داریم بعد با بیشترین سرعتی که از سن و سالتش بعید بود از آنجا دور شد. به کمک دو سه راهروی مخفی میانبر زد و خودش را به محوطه رساند. بعد از آن تمام مسیر را تا دروازه های قلعه یک نفس دوید. چیزی که در آنجا انتظارش را میکشید برای چند لحظه متحیرش کرد . ساموئل ریچاردسون در حالیکه خون از لباسش میچکید ، هر میون غرق در خون را در آغوش داشت . و رد اشک بر روی صورتش خشکیده شده بود. با صدایی که از بغض میلرزید نالید: ریموس ...

چند لحظه طول کشید تا لوپین به خودش بیاید. با چوبدستی ضربه ای به زنجیرهای در زد و زمانیکه زنجیرها جرینگ جرینگ کنان باز شدند ناباورانه زمزمه کرد: هری !

\*\*\*\*\*

ده دقیقه از زمانی که پرستار مدرسه، هری و ریموس را از درمانگاه بیرون کرده بود میگذشت. در این مدت جرج و فلیت ویک ، مک گونگال را به همراه چهار پنج زخمی دیگر به سنت مانگو رسانده بودند و در حال حاضر با کمک معلمین ، دانش آموزان را در سرسرا

جمع میکردند .

هری با نگرانی در راهروی کوچک جلوی در مانگاه بالا و پایین میرفت و زیر لب غر میزد. ریموس همانطور که با نگاهش او را دنبال میکرد کلماتی از قبیل لعنتی و رون و کدوم جهنمیه, را میشنید .

هنوز از شوک ماجرا در نیامده بود. ولی حداقل حالا تمام مسائل گذشته برایش معنا پیدا میکرد. اگر شرایط بهتری بود به خاطر بیش از چهار سال بی خبری و احساس گناه هری را با دستهای خودش خفه میکرد اما حالا... واقعا نمیدانست که چطور میتواند به او دلداری دهد؟ به خوبی از احساس هری به هرمیون با خبر بود. هرمیون یکی از بهترین دوستان هری در دوران مشکلات و تنهایی هایش بود. نمیتونست کلمه ی مناسبی برای دلداری دادن پیدا کند تنها دستش را روی شانه ی هری گذاشت و به آرامی به او امیدواری داد: اون خوب میشه هری

هری با مکثی کوتاه برگشت. نگاهش لحظه ای در چهره ی دوستی که سالها جای پدرش را پر کرده بود گره خورد و به درد در آغوش ریموس فرو رفت. این کار بیش از آنچه که انتظارش را داشت او را آرام میکرد ریموس تکرار کرد: اون قویه... مثل خودت ...

هری او را محکم تر در آغوش فشرد و بعد... خیلی ناگهانی ریموس, هری را از خودش دور کرد. دستش به چیز گرم و نمناکی در پهلو ی هری برخورد کرده بود: خدای من... تو زخمی شدی !

چیزی نیست

ریموس شنل هری را کنار زد تا به حال فکر میکرد خون روی لباس هری, خون هرمیون

باشد اما با دیدن زخم هری واقعا نگران شد: چیزی نیست؟! کی این بلا رو سرت آورده؟  
\_به دوست قدیمی... تو هاگزمید دیدمش .

ریموس هری را روی صندلی ای که همان لحظه ظاهر کرده بود نشاند: باید حدس  
میزدم... بذار یه نگاه بهش بندازم

\*\*\*\*\*

به شدت در فکر فرو رفته بود. بدون توجه به مرگخواری که سعی میکرد معجون هایش را  
روی زخمهای او بمالد زیر لب غر میزد .  
هرچه بیشتر فکر میکرد کمتر نتیجه میگرفت . مردی که امروز در هاگزمید رو در روی او  
قرار گرفته بود یک خطر جدی بود. نه به دلیل سرعت دوئلی که داشت ... بلکه بیشتر به دلیل  
شباهتی که به خود او داشت. جسد مرگخواری که با طلسم کویاننده ی غریبه استخانهایش له  
شده بود را دیده بود ... و دو مرگخواری را که گوشت دستشان تا بازو کباب شده بود ...  
از یکی از یارانش شنیده بود که دست و پا چند مرگخوار هم به شدت شکسته که چون قادر  
به تحمل فشار آپارات نبودند موفق به فرار نشده بودند .  
هیچ رحمی در کار نبود. این را خودش هم احساس کرده بود .  
کمتر کسی میتوانست در حین مبارزه به او صدمه بزند. در واقع تا به حال هیچ کس در یک  
دوئل برابر اینطور او را به سخره نگرفته بود. دامبلدور همیشه حریف خوبی بود اما بدترین  
صدمه ای که ولدمورت از دوئل با او دیده بود ، زخمی شدن یکی از کتفهایش و شکستگی  
دوتا از دنده هایش بود که به سادگی قابل درمان بود. هرچند که به خوبی مشخص بود که  
پیرمرد هیچ گاه خیال کشتن او را نداشت. چرا که ولدمورت به خوبی میدانست که قدرتهای  
آلبوس دامبلدور بسیار بیشتر از آنچه که نشان میداد بود و... هری پاتر ....

نبردهای او با هری پاتر اوایل بیشتر جنبه ی یک بازی شطرنج را داشت. بازی ای که نتیجه ی ماهها مقدمه چینی بود. اما روال بازی تنها تا زمان مرگ دامبلدور اینطور بود. بعد از آن کاملا جنبه ی خثمانه گرفت .

برخلاف انتظار و لدمورت , پاتر بدون حمایت دامبلدور نه تنها عقب ننشست بلکه تازه شروع به پیشروی کرد. و لدمورت متوجه شد که کشتن دامبلدور آنطور ها هم که تصورش را میکرده به نفعش تمام نشده. چرا که تا زمانی که پیرمرد زنده بود پاتر را دور از درگیری نگاه داشته بود ولی حالا این خود پاتر بود که وارد عمل شده بود و این بار به طور مرگباری خشمگین و دیوانه به نظر میرسید. در یک سال اول مرگ دامبلدور طبق اخباری که شنیده بود پاتر به هاگوارتز بازگشته بود و تا یک سال بعد از فارغ التحصیلی اش کار خاصی برای مقابله با او انجام نداد. حداقل ظاهرا که این طور به نظر میرسید. اما کمی بعد... در یک رویارویی تصادفی ... که دو سال بعد از مرگ دامبلدور به وقوع پیوست , به شدت او را غافلگیر کرده بود. به نظر میرسید که در این مدت به خوبی آموزش دیده .... جادوهایی را استفاده میکرد که نصف مرگخوارهای او در خواب هم قادر به انجامشان نبودند. در کمال تعجب و لدمورت که هری را بعد از دامبلدور شکست خورده میدید درگیری دو نفره ی آنها چندین سال طول کشید و چند سال بعد. زمانی که پاتر موفق شد و لدمورت را با خوش شانسی برای مدتی از دور خارج کند , جادوگر سیاه تازه متوجه شد که مرد جوان چقدر به او ضربه زده. زمانیکه با کمک خدمتگذار وفادارش به محل تک تک جاودانه سازهایش سر زد و تمام آنها را نابود شده پیدا کرد... این مهلک ترین ضربه ای بود که تا آن روز خورده بود .

اما بخت با او یار بود که پاتر آخرین جاودانه سازش را نابود نکرده بود. به نظر میرسید که

محل این جاودانه ساز امن تر از سایرین بوده. تنها مشکل این بود که دروازه ی رسیدن به این جاودانه ساز خاص تنها در شبی خاص در ثلث دوم قرن باز میشد و او مجبور بود سالها انتظار بکشد ...

وهمین بیشتر او را به خشم میآورد... و لدمورت میخواست این بار بازگشتش مرد جوان را نابد کند, همین کار را هم کرد. همیشه از یادآوری این خاطره لذت میبرد. خاطره ای که در آن دشمن سرسختش جلوی او زانو زده بود و برای نجات جان همسر و دخترش التماس میکرد.... او پاتر را نکشت , او را زنده گذاشت تا عذاب بکشد . سرانجام او برای همیشه هری پاتر را در هم شکسته بود

آخرین باری که مرگخوارانش را به سراغ پاتر فرستاده بود در یک آسایشگاه مشنگی در آستانه ی جنون بود.... مدتها بود که مطمئن شده بود که خطری از جانب او تهدیدش نمیکند. و حالا... یک رگیب تازه... این یکی واقعا نگرانش میکرد. احساسی که با دیدن اولین نگاه مرد به سراغش آمده بود را فراموش نمیکرد... ترس... و لدمورت اینبار واقعا ترسیده بود. نه از مرد قوی هیکل پیش رویش... بلکه از نگاه او که لبریز از نفرت و انتقام بود و بدتر از آن... این مرد از هیچ کاری برای نابودی او کوتاهی نمیکرد... دامبلدور و پاتر حداقل این نقطه ضعف را داشتند که از طلسمهای سیاه استفاده نمیکردند اما این یکی.... به نظر میرسید درست مثل خودش از جادوی سیاه لذت میبرد .

برای کشتن از هیچ کاری کوتاهی نمیکرد و این نگران کننده بود. چرا که او دیگر جاودانه سازی نداشت و تلاشهای زیادش برای ساختن جاودانه سازی دیگر با شکست مواجه شده بود. از طرفی مطمئن بود که این مرد , بیشتر از آنچه که نشان داده بود در جادوی سیاه تبحر دارد .

ولدمورت ایمان داشت که می توانست این مرد را هم از بین ببرد اگر دیگر جان پیچ ها را در اختیار داشت... در واقع در اکثر مواقع همین موضوع باعث پیروزی او بود. ایمان از اینکه هرگز نمی میرد باعث بود تا او بدون ترس و بی باکانه مبارزه کند ولی اکنون او می ترسید... از مرگ ...

و حالا او دو راه پیش رو داشت. یا باید این مرد را به دست میاورد که در این صورت موفقیت بزرگی محسوب میشد... یا اینکه هرچه زودتر از شر او خلاص میشد... اشاره ای به مرگخواری که حالا با حرکت چوبدستی اش مشغول بانداژ کردن زخم پهلوی او بود کرد. مرگخوار جلو آمد و با اشاره ی اربابش ، آستین ردایش را بالا زد . ولدمورت چوبدستی اش را روی نشان او گذاشت: واتسون... ساچت... بیان اینجا نوری که از چوبدستی ولدمورت خارج شد، به نشان مرگخوار برخورد کرد و باعث شد مرد از درد فریاد بزند. لحظه ای بعد دو صدای پاق از بیرون اتاق شنیده شد و دو ضربه به در زده شد و دو مرگخوار سیاه پوش وارد شدند .

اولی لاغر و قد بلند بود باموهای بور و چشمان درخشان آبی. به نظر میرسید که این اواخر به شدت لاغر و بیمار شده و این را از لطف گرگینه های لرد سیاه داشت. البته برای ولدمورت اهمیتی نداشت که گرگینه ها یکی از افرادش را به صنف خود راه داده بودند. مهم وفاداری بود که واتسون در طول بیست و دو سه سال ثابت کرده بود دارد .

مرگخوار دیگر مردی هیکلی با موهای قهوه ای تیره و صورتی زمخت بود که ته ریشش نشان می داد چند روزی از آخرین اصلاحش گذشته. به لطف کینگزلی شکلبوت به تازگی دست راستش را از ناحیه ی بازو از دست داده بود و حالا از چیزی شبیه یک دست که سر نیزه ی تیزی بر نوک آن متصل بود به جای دست مصنوعی استفاده میکرد. چون اربابش

توانسته بود دستش را به او برگرداند .

دو مرگخوار روبروی اربابشان زانو زدند:با ما امری داشتید سرورم؟

هکتور واتسون نگاهش را به زمین دوخته بود.علاقه ای نداشت که به مردی که روبرویش بود نگاه کند.نباید اجازه میداد که ولدمورت نفرتش را احساس کند...آنهم بعد از تلاشی که برای اثبات خودش کرده بود ...

ولدمورت با حرکت دستش سومین مرگخوار را که کارش تمام شده بود مرخص کرد.زمانی که مرگخوار تعظیم کرد و از اتاق خارج شد صدای سرد ولدمورت به گوششان رسید:میخوام یه کاری برام انجام بدین

چشمان ساچت با برقی شیطانی درخشید.اما هکتور چندان از این مسئله خوشحال نشد.در آخرین همکاریش با ساچت که به معنای واقعی در خونریزی یک گرگ انسان نما بود , اگر کینگزلی به موقع نرسیده بود مجبور میشد بین کشتن ساچت و لو رفتن خیانتش و از بین رفتن تلاش بیست و چند ساله اش...با کشتن یک مشنگ یکی را انتخاب کند ...

اعضای محفل توافق کرده بودند که هویت هکتور به هیچ وجه نباید افشا شود. او بعد از سالها تلاش به حلقه ی اصلی یاران ولدمورت راه یافته بود و آنقدر هوش و توانایی داشت که خیلی زود تمام شک ها را به خود از بین برد و حالا از دوستان نزدیک سوروس اسنیپ به شمار میرفت .

حضور او در میان مرگخوارها تا به حال جان صدها نفر را نجات داده بود پس به هیچ قیمتی نباید لو میرفت.حتی اگر مجبور میشد کسی را بکشد.کاری که هکتور با تمام وجود دعا میکرد هرچه دیرتر اتفاق بیوفتد .

مقر جدید ولدمورت در واقع همان ابهت قبلی را داشت. سالنی بزرگ و باشکوه اما

تاریک دیوارهایی از مرمر که روی آنها نقوش خدایان باستان روم حکاکی شده بود. و چهل مجسمه ی زره پوش که شمشیر به دست در دو طرف اتاق ایستاده بودند و نور چهل چراغ را در خود منعکس میکردند ...

صندلی و لدمورت چیز غریبی بود. یک مار سنگی عظیم الجثه ی سیاه که روی زمین سفید سنگی چمبره زده بود و دهانش را چنان باز کرده بود که روی زبانش که در واقع مبلی نرم بود جایگاه باشکوهی برای او ساخته بود. چهره و لدمورت همیشه با سیاه ای که سقف دهان مار بر روی آن می انداخت پنهان بود بجز 2 چشمان سرخش که برای هر کسی در این اتاق ترس و دلهره را ایجاد میکرد. هرچند حداقل اینجا از جمجمه ی مشنگها خبری نبود . هکتور با صدایی که سعی میکرد احساسات درونی اش را بروز ندهد گفت: در خدمت شما هستیم ارباب

ولدمورت چوبدستی اش را به سمت شقیقه اش گرفت. پرتویی نقره ای رنگ از سرش خارج کرد و آنرا به هوا فرستاد. لحظه ای بعد پرتو نور شکل گرفت و به صورت مردی چهل و چند ساله با هیكلی عضلانی و اندامی ورزیده و نگاهی سرشار از تنفر در آمد: در موردش اطلاعات میخوام. هرچی بیشتر بهتر... باید شناسایی بشه. ببینین کیه؟ کجا زندگی میکنه؟ و با چه کسانی رفت و آمد داره .

دو مرگخوار تعظیمی کردند و از اتاق خارج شدند. در آن زمان هکتور تنها به یک چیز می اندیشید... این مرد هرکه بود بدجوری پایش را روی دم و لدمورت گذاشته بود